



نام اثر: کافه‌ی رنگین کمان

نویسنده، ویراستار و شاعر: مصطفی باقرزاده

«نوی خنده‌ی کودکان از پشت کوه‌های سر به فلک کشیده طنین انداز می‌شد. هفت کودک، دست در دست هم، در میان دشت‌های وسیع پشت کوه، بازی می‌کردند. آنجا که رنگین کمانی با رنگ‌های خاص جلوه‌گر بود، شقایق‌ها روییده بودند و... سپیدار، با قد و قامت بلند و استوارش، آرام آرام وارد کافه شد. جایی به نسبت بزرگ که موسیقی بی‌کلام ملایمی در حال پخش بود، برخی کارکنان با قهوه سازهای بزرگ، در حال قهوه درست کردن و بعضی از آن‌ها با چای سازهایی بزرگ در حال چای درست کردن بودند و... چند نفری، برای مشتری‌هایی که روی صندلی نشسته بودند، سفارش‌هایشان را می‌بردند، شخصی سفارش‌هایشان را می‌نوشت و... آذرمدیر کافه بود، گاهی شعر می‌نوشت و گاهی نگاهی کلی به محیط کافه می‌انداخت. پسرها و دخترهای زیادی بر روی صندلی‌ها نشسته بودند، قهوه، نسکافه، کاپوچینو و... می‌نوشیدند. باهم حرف می‌زدند، برخی‌ها لبخند بر لب‌هایشان شکوفا می‌شد، برخی‌ها غم از چهره‌شان می‌بارید. سپیدار، نگاهی به قاب عکس‌های طبیعت کافه انداخت و بر روی صندلی نشست. آذر با دیدنش لبخند تازه‌ای روی لب‌هایش شکوفا شد. سریع مثل همیشه یک لیوان چای آویشن با عسل برایش ریخت. دفترچی که جلدش عکس طبیعتی بود را همراه استکان چای روی میز گذاشت که بخار از استکان چای خارج می‌شد و عطرش، طبیعت درون آدمی را بیدار می‌کرد. آذر، صورت سرخ و سفیدش را بوسید، قد و قامت متوسط و نسبتاً لاغرش را خم کرد و در کنارش نشست. دستش را دور گردنش انداخت و باهم مثل همیشه به درد دل کردن پرداختند. سپیدار، داشت به اطرافش نگاه می‌کرد که ناگهان چشمش به خانمی خوش اندام با لباسی طوسی افتاد. خانم، فنجان به رنگ لباسش در دستش بود و فنجانی به رنگ سبز جلویش. چند لحظه دستش را روی فنجان می‌گذاشت، پاهایش را مرتب تکان می‌داد، به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد، از جایش بلند می‌شد، می‌رفت تا نزدیک در کافه، به اطرافش نگاه می‌کرد، باز می‌گشت و دوباره همین کار را تکرار می‌کرد. چند دقیقه‌ای گذشت. ناگهان، آقایی با قدی متوسط و لباس سبز جلویش ایستاد و نشست. خانم طوسی پوش، ابتدا کمی گلایه کرد؛ ولی آقای سبز پوش، چشم و صورت سفیدش را بوسید و از او معذرت خواهی کرد. لبخند سرحالی بر روی لب‌های سرخ آن خانم، نقش بست. باهم جرعه‌ای چای نوشیدند، در گوش هم، آرام صحبت می‌کردند، می‌خندیدند، حلقه‌ی ازدواجی در دست آن خانم جلوه می‌کرد. پس از چند ثانیه، مرد سبز پوش به خانم طوسی پوش گفت: «لطفا چایتو بخور تا اینجا حرفامونو بزنینم»

خانم طوسی پوش با نیش خندی جواب داد: «نه خیرم. می‌ریم تو پارک.»

آقای سبز پوش گفت: «آخه اینجا فضاش بهتر و رمانتیک تر و بهتره.»

خانم طوسی پوش با اخمی جواب داد: «همین که گفتم. فقط می‌ریم پارک حرف می‌زنیم. شیر فهم شد آقا!»

اشک در چشم‌های سپیدار، حلقه زده بود. نگاهش افتاد به یکی از شعرهای آذر که توی یکی از صفحه‌های دفتر نوشته شده بود: «زندگی، پای کوبی سرانگشتان توست / بر چهره‌ی غبار گرفته‌ام / و چه زیبا آرامش را / در اقیانوس خیالم می‌چکانی / آنگاه که لب‌هایت / لالایی خواب را / در گوش‌های زندگی‌ام زمزمه می‌کنند

با من بمان

لطافت بی‌نهایت عشق....»

این را که خواند، اشک از چشم‌هایش در حال جاری شدن بود، نتوانست بیشتر از این تاب بیاورد، از آذر عذر خواهی کرد و سریع از کافه بیرون رفت. نفس عمیقی کشید، دست‌هایش را در جیبش سر داد، شروع به قدم زدن کرد، تا انتهای خیابان می‌رفت، نگاهی به اطرافش می‌انداخت، باز همان را تکرار می‌کرد. پس از چندین دقیقه، به پارکی رسید. در حالی که پرنده‌های روی درختان بلند و سرسبز آواز می‌خواندند و گهگاهی صدای بوق خودروها شنیده می‌شد، او روی یک صندلی در فضای بیرونی پارک نشست، به ابتدای خیابان زل زد. دختری با قامت بلند و کشیده داشت به او نزدیک می‌شد، به او خیره شد. سرش را پایین انداخته بود، گام‌هایش را آرام بر می‌داشت، باغرور خاصی پا بر زمین می‌گذاشت، هرکسی را نگاه نمی‌کرد و اگر کسی به سلام می‌کرد، جوابش را نمی‌داد. او در حالی که راه می‌رفت، دست‌های لطیفش را تکان می‌داد. سپیدار از جایش بلند شد، چشم‌های خودش را مالید، باز به او خیره شد، لبخند بر روی لب‌هایش نقش بست. موهای طلایی رنگ خودش را با دست مرتب کرد، به سمتش گام‌های بلند برداشت و سریع خودش را آن دختر رساند. سپیدار سرش را پایین انداخت، سلامی کرد و گفت: «چرا اینقدر دیر کردی باران جان؟!» باران، نگاهی به ساعتش انداخت، از سپیدار عذر خواهی کرد و از او خواست، چند قدمی آنطرف تر بروند و باهم حرف بزنند. آن‌ها وارد پارک شدند، توی آن صندلی‌های زیادی به چشم می‌خورد و پارک بان داشت درخت‌ها را آب می‌داد و بخش زیادی از چمن‌های پارک، خیس شده بود. در حالی که تازه داشتند از شیب پارک، آرام آرام پایین می‌رفتند تا روی یک صندلی بنشینند و صدای بوق خودروها، رفته رفته ضعیف تر می‌شد، ناگهان صدای دختری توی گوش سپیدار پیچید، نه یک صدای عادی، یکی که انگار کمک می‌خواست و می‌گفت: «تو رو خدا دست از سرم بردارین.» او سریع سرش را چرخاند، چند گام برداشت و به پیاده رو رسید، نگاهی به اطرافش انداخت. دو مرد با لباس‌های پاره پاره و قمه به دست در دو طرف دختری قرار گرفته بودند، موهای درهمشان انگار در تمام طول عمرشان شانه نخورده بود، با صدای خش دارشان متلک بارش می‌کردند و می‌خندیدند. آن دختر سریعتر راه می‌رفت تا شاید هرچه زودتر از شرشان راحت شود؛ اما آن‌ها همراه با او، گام‌های خود را سریع تر بر می‌داشتند و انگار به این راحتی ول کن نبودند. سپیدار، با دیدن این صحنه، انگار آب داغ بر سر و صورتش ریختند، موهای تنش سیخ

شد و رگ گردنش بلند، مشت‌هایش را گره کرد، سریع به سمتشان هجوم برد، از خودروهای خیابان که گهگاهی بوق می‌زدند گذشت، به آن طرف خیابان رسید و با صدای بلند گفت: «ای نامردای بی‌ناموس.» آن دو مرد که چشم‌هایشان افتاد به قامت استوار، دست و پای ورزیده و موهای زرد و بلند سپیدار، خود را چون لاشخوری دیدند که یک شیر زرد به سمتشان هجوم آورده و بی شک اگر هرچه سریع‌تر، فرار را بر بی‌بند و باری ترجیح ندهند، تکه تکه خواهند شد. آن‌ها دویدند به سمت خودرویشان که در انتهای خیابان بود. هر لحظه سریع‌تر گام بر می‌داشتند، او نیز هر لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد و خیال‌رها کردنشان را نداشت. کم‌کم، گرمی نفس‌هایش را حس کردند، نگاهی به پشت سرشان انداختند که دو مشت محکم بر صورتشان خوابید. نقش بر زمین شدند، قمه‌ها از دست‌هایشان افتاد، خون از بینیشان جاری شد، دست‌هایشان را جلوی بینی خود گرفتند و بهت زده به سپیدار زل زدند. نه فقط به خاطر هیکل تنومندش بلکه از زیبایی و شجاعتش و.. بهت زده شدند. او دو سیلی محکم بر بیخ گوششان زد و گفت: «کثافتا، می‌خواین همین‌جا کفتون کنم تا مادرتون به عزاتون بشینه؟! ها؟ مگه خودتون ناموس ندارین که تو روز روشن مزاحم ناموس مردم می‌شین؟! همه جا رو ناامن کردین.»

آن دو مرد، در حالی که گوش‌هایشان سوت می‌کشید و صورت‌هایشان از شدت سیلی، داغ و سرخ شده بود، به غلط کردن افتاده بودند. سپیدار، گریبان آن‌ها را گرفت، از جایشان بلندشان کرد و گفت: «فقط یه شرط وجود داره که بذارم سالم برین، اونم اینکه باهام بیایینو به اون دختری که بهش متلک انداختین، التماس کنین که شمارو ببخشه. اگه شمارو نبخشید به جون مادر مرحومم قسم، همین‌جا می‌کشتمونو می‌رم زندون.»

آن‌ها چاره‌ای جز اطاعت کردن نداشتند، هم گام با سپیدار به همان دختری رسیدند که متلک بارش کرده بودند و قصد تجاوز به او را داشتند. در مقابلش زانو زدند مثل سگی که منتظر فرمان صاحبش باشد، و به التماس کردن افتادند. آن دختر، دلش به حالشان سوخت، دست‌هایش را بر پهلو گذاشت، با نیش خندی که اوج تحقیر کردنشان را می‌رساند، به آن‌ها گفت: «بدبخت‌تر از اونین که بزارم بیشتر از این واق واق کنین. زود از جلو چشم گم شین. که مطمئن باشین فردا پس فردا دو نفر دیگه مزاحم ناموس شما می‌شه بی‌ناموسا!» هرچند رفتار سپیدار و آن دختر، آزارشان می‌داد؛ اما آب دهانشان را به سختی قورت دادند، تشکر خشکی کردند، نگاهی به چهره‌ی سپیدار انداختند که هنوز هم مشت‌هایش گره کرده بودند و خشم در آن به چشم می‌خورد. چند قدم به عقب رفتند، سرشان را برگرداندند و سریع پابه فرار گذاشتند. لبخندی بر لب‌های آن دختر، شکوفا شد و به سپیدار گفت: «ازت ممنونم، لطف بزرگی در حقم کردی آقا.»

سپیدار، در حالی که سرش پایین بود، گفت: «خواهش می‌کنم آبجی جان.»

کافه رنگین کمان

آن خانم، این حرف را که شنید، لبخند از روی لب هایش پرید، حس ناامید کننده‌ای به او دست داد، غم از چهره‌اش بیداد می‌کرد. او اولین دختری نبود که سپیدار، خواهر صدایش می‌زد. نگاهی به انتهای خیابان انداخت، سریع از نگاه‌های آن دختر دور شد و به سمت باران گام برداشت که در پیاده روی کنار پارک، ایستاده داشت نگاهش می‌کرد. پس از چند ثانیه به باران رسید، نفسی تازه کرد و با لبخندی گفت: «بخشید دیر رسیدم.»

باران با میل سردی پرسید: «اشکال نداره. حالت چگونه؟»

او، با لبخند عاشقانه‌ای جواب داد: «به گمانم تو اهل این سرزمین نیستی / تو از کهکشان دیگری آمده‌ای / وگر نه قلب من اینگونه بی‌قرارت نمی‌شد / مهم نیست من در کجای جهانم / مهم این است من در کجای قلب توام؟! / مهم نیست حال من چگونه است / مهم این است حال تو چگونه است!؟»

چون مدار عشق / روی چرخش چشم‌هایت می‌چرخد

هوای جهان / از نفس‌های تو منشا می‌گیرد / ملکه‌ی تمام ابرها گرما، سبزه‌ها، تویی.

یک قطره از بوسه‌ات بر مرز لب‌هایم، چه‌ها می‌کند!؟»

باران در حالی که آرام و به حالتی مصنوعی، داشت کمی کف می‌زد، با لبخندی گفت: «اووو چه شاعرانه. مرسی.»

سپیدار، خندید و جواب داد: «قابلتو نداشت. البته این یکی از نوشته‌های دوستانه. بگذریم. حالا کی عقد کنیم؟ به نظرت بهتر نیست تو این هفته مراسم بگیریم؟! لحظه شماری می‌کنم.»

باران، چشم‌هایش را بست و گفت: «راستش می‌خواستم بگم، حقیقتش اینه که من بهت علاقه ندارم و یکی دیگه رو دوست دارم، قراره عقد و عروسیمون تو یه روز باشه.»

سپیدار، سرش را بلند کرد و بهت زده به او گفت: «یعنی چی؟! شوخی می‌کنی دیگه؟! چرا از اول اینو نگفتی!؟»

او چشم‌هایش را باز کرد، سرش را تکان داد و جواب داد: «اتفاقا خیلی جدی می‌گم. هیچ وقت اینقد رک نبودم. تو مرد خیلی خوبی هستی، خیلیا آرزوی داشتن تو دارن؛ اما خودمم نمی‌دونم چرا، هیچ حسی بهت ندارم. خیلی تلاش کردم، ولی نشد. متأسفم فقط همینو می‌تونم بگم.»

سپیدار، چشمش به لباس خاکستری رنگش افتاد، با بهت زدگی بیشتر از قبل، گفت: «نمی‌دونم چرا بعضی از شما خانما فکر می‌کنین ما آقایون دل نداریم یا اگه داشته باشیم با رفتن یا نه شنیدن از کسی که دوستش داریم هیچیمون نمی‌شه، اما با این کار، ذره ذره از درون می‌سوزیم.»

سپس با صدایی بغض کرده پرسید: «اونی که دوشش داری و می‌خوای باهاش ازدواج کنی کیه؟!»

باران، مکثی کرد، سرش را پایین انداخت و جواب داد: «ایشون خیلی بهت نزدیکه و خیلی وقته عاشقشم، خودت تو این روزا می‌فهمی دیگه.»

ابروهایش را برد بالا و گفت: «در ضمن، نیازیم نیس احیاناً بهش حسودی کنی. کاش ما آدما قبل از این که به کسی حسودی کنیم، قبلش خوب فکر کنیم که اون شخص چطور جنگیده تا اون شده!»

سپس، سرش را پایین انداخت، از کنار پیاده رو با همان نجابت و حیای خاصش، شروع به رفتن کرد. سپیدار، خشکش زد، به گام‌هایش خیره شد؛ ولی باران، آرام آرام از نگاه‌های منتظرش دور شد. او با ذهن خودش کلنجار می‌رفت و زیر لب می‌گفت: «چرا باران یه‌هوایی این حرفارو بهم زد، یعنی می‌خواد منو محک بزنه؟! یا می‌خواد باهام شوخی کنه؟! شایدم و... نمی‌دونم!» او می‌خواست کمی به خودش قوت قلب بدهد؛ اما رنگ لباس باران، امید را از قلبش ربود، عرق سردی پیشانی‌اش را خیس کرد، بغضش ترکید و اشک از چشم‌هایش جاری شد. توی سینه‌ی پهنش، احساس فشردگی می‌کرد، نمی‌توانست حتی آب دهانش را قورت بدهد، نفسش به شماره افتاد، مشت‌هایش را گره کرد، خشم در قلب پاکش موج می‌زد. شروع به گام برداشتن کرد، به انتهای خیابان می‌رفت و سپس بر می‌گشت، عرق و اشک باهم آغشته و چشم‌هایش قرمز شدند و سوز می‌زدند. رفته رفته زانوهایش سست شدند و بر زمین افتاد، کف دست‌هایش خاکی شد، کمی غبار بر لباس عسلی‌اش نشست، از جایش برخاست، دیوانه وارد لباس غبار گرفته‌اش را تکاند. به آن خیره شد، آن را بوسید و به کوه استوار شهر زل زد: «طنین آواز خنده‌های هفت کودک، دست در دست هم، زنجیر باف کردن و دویدن‌ها توی دشت‌های سرسبز، آنجا که به زمین می‌خوردند و خون از دست‌های نازنینشان می‌چکید؛ ولی از ترس اندرزه‌های مادر، دست‌هایشان را توی جیب‌هایشان سر می‌دادند و...» نفس عمیقی کشید، اطراف دنده‌هایش احساس درد می‌کرد، با تمام قوایش به سمت کوه دوید. چند دقیقه‌ای نگذشت که به بالای کوه رسید. نفس نفس زنان، بر زمین نشست، آفتاب کم کم داشت غروب می‌کرد، به پشت کوه خیره شد، به رودخانه نگاه کرد، فکرش مثل رودخانه موج می‌زد: «آن لحظه‌ها را که باران، نم نم به عشق سپهر می‌بارید، رودخانه می‌خروشید و عطش یک قطره‌اش را در سینه داشت. خورشید از پشت ابرها نمایان می‌شد، رنگین کمان خاص جلوه می‌کرد، برگ‌های درخت‌های سپیدار تکان می‌خوردند؛ اما بر برگ‌هایش نمی‌بارید، نسیم بهشتی می‌وزید و آرمان به ارمان می‌آورد و...»

خشمش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و اشک‌هایش بیشتر و بیشتری جاری می‌شدند، کم و بیش فهمید. خواست که از جایش بلند شود به طرفش برود، اگر صحت دارد، از سر راه کنارش بزند؛ اما دید آذر، دوان دوان در حال نزدیک شدن به اوست. سپیدار، سریع اشک‌های خودش را پاک کرد. چند ثانیه‌ای گذشت. آذر کنارش رسید و

کافه رنگین کمان

دستش را دور گردنش انداخت. چشم‌هایش را بوسید و گفت: «تا حالا اینجور عصبی ندیدمت، من و تو همیشه باهم درد دل می‌کردیم. مشکلتو بهم بگو تا آروم شی. منم با تمام وجودم کمکت می‌کنم.»

با شنیدن حرف‌های او، درد بیشتری به او فشار می‌آورد، احساس غم و شکست بیشتری کرد. اشک بیشتری از چشم‌هایش جاری شد و گفت: «قلبم شکسته و دیگه درمون نمی‌شه. این که کی شکسته، بزار همین یه راز بین منو خدام باشه. بین منو قلب بی کس و کارم.»

آذر، دستمالی که دور گردنش بود را در آورد، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «عزیزم. کی گفته تو بی کس و کاری؟! مگه من مُردم!؟»

سپیدار، با شنیدن این حرف‌ها، مثل همیشه سرش را بر روی شانه‌های او گذاشت و آرام آرام گریه کرد. اگر آنچه را که تصور کرده بود، یقین پیدا می‌کرد، بی‌شک در میان چند راهی بزرگ قرار خواهد گرفت، باید یکی را انتخاب می‌کرد، اگر همه چیز را به باران می‌گفت، حرف‌هایش را باور نمی‌کرد و اگر هم باور می‌کرد، با خودش ازدواج نمی‌کرد، در این صورت نه سهم خودش می‌شد و نه سهم او... اگر هم با خودش ازدواج می‌کرد که او را از دست می‌داد و اگر هم چیزی بر زبان نمی‌آورد، هم آشوب بزرگی در راه بود، هم به باران نمی‌رسید و هم عذاب وجدان امانش را خواهد برید. مدام با ذهن و روح خودش کلنجار می‌رفت.

آفتاب پشت کوه پنهان شد. آذر دست او را گرفت، باهم از کوه پایین رفتند، او همچنان حرکات سپیدار را با دقت زیر نظر داشت، اشک‌هایش را پاک می‌کرد که گاهی آرام و گاهی تند جاری می‌شدند. هرچند که ناراحتی شدیدش، دل آذر را می‌خراشید و با هر قطره اشکش او نیز ناراحت می‌شد؛ اما می‌دانست با گریه کردن آرام تر خواهد شد، پس ترجیح داد، خاموش بماند و هرچند قدم یک بار، آذر همزمان با او ستاره‌های آسمان را نگاه کند. آن‌ها به همین شیوه راه خود را ادامه دادند، تا جای که باید از هم جدا می‌شدند، سپیدار دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا برد؛ اما او دستش را گرفت، رو به رویش ایستاد و به چشم‌های قرمز و اشک بارش نگاه کرد و گفت: «عزیزم!! کجا می‌ری؟! امشب بیا پیش خودم بمون.»

او با صدایی که خفیف تر از قبل بود گفت: «ممنونم ازت، اما خونه‌ی خودمون راحت تره.»

آذر، با چشم‌هایی که نگران تر از قبل به نظر می‌رسید گفت: «اما...»

سپیدار با گفتن: «اما هیچیم نمی‌شه» حرفش را برید. راهش را پیش گرفت و از آذر جدا شد. او می‌خواست برایش تاکسی بگیرد و دستکم تا خانه‌اش همراهیش کند؛ ولی خوب می‌دانست، هم باد خنکی به کله‌اش می‌خورد، آرام تر می‌شود و هم بهتر است کمی با خودش خلوت کند. پس به خانه‌ی خودش برگشت و سپیدار در میانه‌ی راه، دائم با

ذهن خودش کلنجار می‌رفت و همان حرف‌ها را تکرار می‌کرد. چیزی نمی‌دانست، از رفتار باران! این که اگر حدسش، یقین می‌شد، چه خواهد کرد؟! کدام راه را انتخاب خواهد؟! می‌خواست در اسرع وقت همه چیز را بفهد. او همین طور با ذهن خودش کلنجار می‌رفت، زیر لب حرف می‌زد. با تنی خسته و دردناک به درِ خانه رسید، کلید را توی جا کلیدی چرخاند وارد حیاطِ خانه شد. با میل سردی از درخت‌های کنار دیوارِ حیاط گذشت، از حوض آب عبور کرد که اطرافش گل‌ها، دلربایی می‌کردند. وارد اتاق پذیرایی نسبتاً بزرگ و پر نقش و نگارشان شد. سپهر، توی اتاق پذیرایی روی مبل نشسته بود، با ورود سپیدار از جایش بلند شد، نگاهشان در هم قفل شد، سپهر می‌خواست با او صحبت کند؛ اما ترجیح داد کاری به کارش نداشته باشد. سپیدار، چشم‌هایش را بست، سمت اتاق خودش رفت، در را باز کرد و صدای آن پیچید. آن را نیمه باز گذاشت، جوری که می‌شد مبل‌ها و آینه‌ی اتاق پذیرایی را دید. یکی از لامپ‌های اتاقش را روشن کرد، بدون این که لباس‌هایش را عوض کند، سمت تخت خوابش رفت، به آن زل زد، زانوهایش سست شد و به حالت دمر افتاد روی تخت خواب. به زحمت چرخی به خودش داد و حالت رو به بالا به لامپ خیره شد. هر چه توان داشت در پلک‌هایش زد، باید تا صبح با خودش فکر می‌کرد؛ اما دم به دم پلک‌هایش سنگین و سنگین تر و رفته رفته نور لامپ، را کم تر و کم تر می‌دید تا خوابش برد.

نور گرم خورشید را روی پلک‌هایش حس و چشم‌هایش را باز کرد. کش و قوسی به خودش داد، ناگهان چشمش افتاد به درِ نیمه باز. نگاهش را تیز کرد، سپهر در حالی که داشت موهایش را شانه می‌زد، یقیناً پیراهنش را مرتب کرد، سپس عطر خوش بویی به تن زد و آرام از خانه بیرون رفت. سپیدار سریع لباسش را پوشید، درِ حیاط را باز کرد، او بیرون از درِ حیاط، تلفنی با کسی حرف زد، سپیدار سرش را دزدید، سپهر سوار خودرو شد و رفت. او دنبالش کرد، خیابان به خیابان، کوچه به کوچه. از خودرو پیاده شد، دختری با قد و قامت کشیده و لباسی خاکستری رنگ در کنار سپهر ایستاد، پشتشان به سپهر بود، چهار چشمی آن‌ها را می‌پایید، به راه افتادند، دنبالشان کرد. خیابان به خیابان، کوچه به کوچه، این طرف، آن طرف. وارد لباس فروشی شدند؛ اما هنوز نتوانسته بود تصویر کامل دختر خاکستری پوش را ببیند، نزدیک تر رفت، صدای خنده‌هایشان توی گوشش پیچید، گوش‌هایش را تیز تر کرد، صدای دختر شباهت زیادی به او داشت، او لباسی عسلی را برای سپهر خرید، چهره‌اش را دید. با خودش گفت: «...نه!... نه! این امکان نداره! سپهر! باران! چطور؟! نه...!! هرگز...!! نه حتماً تو خوابم!» چشم‌هایش را مالید، چند پلک پشت سرش هم زد، سرش را تکان داد، نه!! خودش بود!! باران! نفهمید.

دود از کله اش بیرون رفت، دندان‌هایش را روی هم فشرد، رگ گردنش ورم کرد، چشم‌هایش قرمز تر از قبل شد، در قلبش یک جدال بود، جدال مهربانی و خشم! خشم او را به جلو و مهربانی او را به عقب می‌کشاند. مشت‌هایش را گره کرد، می‌خواست، همان جا کارشان را یک سره کند! و هر چه بادا باد تا دیگر کسی، این چنین کسی را فریب ندهد.



## کافه رنگین کمان

سپهر معشوقه‌اش را سهم خود کرده بود، خشمش هر لحظه بیشتر می‌شد، انگار دیگر مهربانی و قلب پاکش، توان جدال با خشمش را نداشتند. مهربانی، کم آورده بود و توانی در رگ نداشت. شکست عشقی هوشش را ربوده بود، عقلش نیرویی برای کنترلش نداشت. تمامش را خشم و نفرت یک باره، کشته بود. کف پاهایش را بر کف زمین چرخاند، مثل یک شیر خشمگین آماده ی هجوم بردن شد، آن‌ها در میان جمعیت بودند، یک باره عقلش جرقه‌ای زد، اگر می‌خواست کارشان را یک سره کند، بی‌شک مردم جلویش را می‌گرفتند، از طرفی هم شاید باران از تصمیمش منصرف شد، کسی چیزی نمی‌دانست!! شاید این فقط یک امتحان بود؛ وگرنه هر انسانی می‌داند، بازی با قلب یک انسان، کار درستی نیست؛ اما شاید او یک انسان نبود؟! شاید اصلاً سپهر آمده بود که برای باران، لباس، جواهرات و... بخرد تا زود با سپیدار، ازدواج کند. هرچه که بود، نمی‌خواست به این زودی، قضاوت کند و یک عمر عذاب وجدان داشته باشد. او مجبور به صبر کردن شد. اگر تصمیمش عوض نمی‌شد، شبِ عروسی کارشان را تمام می‌کرد. پس... صبر کرد.

باران و سپهر داشتند بیرون می‌رفتند، سپیدار سریع پا پس کشید، باید قبل از رسیدن سپهر به خانه می‌رفت، تا او هیچ بویی نبرد و راحت تر کارش را تمام کند. پس سریع سوار ماشین شد و به خانه برگشت، سعی می‌کرد خودش را کمی آرام کند، آب سردی بر صورت خودش ریخت، به اتاق خودش رفت، لباس‌هایش را عوض کرد، بر روی تختش دراز کشید و مدام نفس عمیق می‌کشید، صدای باز شدن در به گوشش رسید. چشم‌هایش را از لای در تیز کرد، سپهر با خنده وارد آشپزخانه شد، سپیدار حالا او را مثل یک شیطان می‌دید، مثل پادشاه اجنه! سریع چشم‌هایش را بست، تا نه او متوجهش و نه خشمگین تر شود. هرچند که دیگر مثل همیشه آرام نبود، اما دلش به حال باران می‌سوخت. سپیدار بد جور در میان چند راهی گیر کرده بود، اما کدام راه را انتخاب خواهد کرد؟! این چیزی بود که حتی گاهی سپیدار در انتخابش به شک می‌افتاد. باز هم صبر کرد.

ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زدند، نسیم خنکی می‌وزید، نوای ساز عروسی از هر سو شنیده می‌شد، آواز هلهله‌ی زنان طنین انداز شده بود. هفت نفر دست در دست هم می‌رقصیدند و مهمان‌ها کف می‌زدند، بعضی‌ها نشسته بر صندلی‌ها می‌خندیدند و میز جلویشان پر از میوه و شیرینی بود. سپیدار، بعد از کمی رقصیدن، در گوشه‌ای از حیاط کز کرد، به چشم‌های سپهر در لباس عسلی‌اش خیره شد، با باران حرف می‌زد و می‌خندیدند، او با هر خنده‌اش ذره ذره می‌سوخت و خمشگین‌تر می‌شد و اشک می‌ریخت. سریع اشک‌های خودش را پاک کرد، نباید به روی خودش می‌آورد و کسی حتی یک ذره از قضیه بویی می‌برد تا راحت‌تر کارشان را تمام کند. آذر، هنگام رقصیدن، چشمش به او افتاد، سریع به طرفش گام برداشت، کنارش ایستاد، دستش را دور گردنش انداخت، چشم‌هایش را بوسید؛ هر چند با این کارش، سپیدار از جایش تکان نخورد تا زمانی که مراسم به پایان رسید، باران و سپهر به خانه رفتند و آذر و سپیدار به خیابان. کمی در کنار هم قدم زدند و مانند قبل گاهی به ستاره‌های آسمان نگاه می‌کردند، با چشمک هر ستاره‌ای سپیدار بیشتر می‌سوخت، عاشق بود و مجنون، دلش چشمک‌های او را می‌خواست، هر لحظه تشنه و تشنه ترش می‌شد. باد خنکی که می‌وزید، موهای زردش را تکان می‌داد و با هر تکانش، بیشتر دلش می‌خواست که او همسرش می‌شد و با دست‌های لطیفش موهایش را نوازش کند، آنجا دیگر هیچ غمی، در دلش زنده نمی‌ماند، فقط عشق و آرامش. گاهی هم در خیال خودش، باران مال او شده بود، هر چند ثانیه لبخندی می‌زد، کسی نمی‌دانست، شاید خیالش بود، چند دقیقه و یا چند ساعت دیگر به واقعیت می‌پیوست. آذر، با نگاه کردن به لبخندهایش که بیشتر حالت دیوانگی و تخیل داشتند، سرانجام، لب‌ها کرد و پرسید: «این چند روزه، هم عصبی به نظر می‌آیی هم ناراحت؟! چرا چیزی به من نمی‌گی؟! ما که تا مشکلی برامون پیش می‌ومد باهم درد دل می‌کردیم. الان بگو چی شده؟!»

سپیدار، از خیال بیرون آمد، حرف‌هایش را قطع کرد و گفت: «گفتم که چیز خاصی نیست، بین منو قلبمه.»

کافه رنگین کمان

آذر، به چشم‌هایش خیره شد و گفت: «اگه چیزی نیس، پس چرا اینجوری به هم ریختی؟! فدات شم اگه چیزی نیاز داری بهم بگو؟»

سپیدار، نفسی تازه کرد و جواب داد: «نه ممنونم، چیزی نیاز ندارم.»

آذر، لبخندی پیشکش او کرد و گفت: «عزیزم، لااقل امشب بیا خونه خودمون بخواب.»

سپیدار، نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد: «نه، ساعت چهار شب بر می‌گردم خونه.»

آذر، دست‌های او را گرفت و گفت: «پس مراقب خودت باش.»

هر لحظه که می‌گذشت، سپیدار نا امید و نا امیدتر می‌شد، دیگر باران بر نخواهد گشت، عشق بازی‌هایش و حتی وجودش برای سپهر خواهد بود. با چشم‌هایی که اشک و ناامیدی در آن موج می‌زد، نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت از چهار بامداد گذشته و چند ساعتی به صبح باقی نمانده بود. تصمیمش را گرفت، فقط می‌دانست که باید هردو را باهم بکشد و سرانجام این کار برایش مهم نبود؛ چرا که چیزی برای از دست دادن نداشت. باران با قلب او بازی و سپهر از نظرش به او خیانت کرده بود. چشم‌هایش را بر روی مهربانی بست، در ذهن خودش می‌گفت: «ما که به قول همه، خوش تیپ، چشم پاک و با غیرت و مهربونیم، چی گیرمون اومد، جز رنج و بدبختی. یک عمرم باهام، بازی شده. انگار هر کسی بدتر و پست تره بهتر نصیبش می‌شن. اینکه می‌گن عاشق مهربونا می‌شن کشکه و شعاره فقط. بذار منم دیگه بد و بی‌رحم باشم.» خشمش کم کم بیشتر جان می‌گرفت و مهربانی کم کم از قلبش داشت بدرود می‌گفت، به چشم‌های آذر زل زد، از او خداحافظی کرد و به خانه رفت. به آرامی کلید را توی قفل در چرخاند، وارد حیاط شد، سریع از حیاط گذشت، وارد اتاقشان شد. هردو روی تخت خواب دو نفره، توی آغوش هم، خوابیده بودند. لب‌های نازک و کوچک باران روی شانه‌های سپهر و دستش روی سینه کم مویش بود. سپهر، هم پاهایش روی پاهای او انداخته و برادر دو قلوی سپیدار بود. با این تفاوت که او جثه‌ای لاغر و استخوانی داشت و قدش تا روی سینه‌ی سپیدار می‌رسید. باز در قلبش جدال شد، مهربانی و خشم، هر دو زور می‌زدند، اما انگار خشمش فرو کش نمی‌شد. چشم‌هایش را بست بر روی احساس، برادر، باران، مهربانی و... خودش را شکست خورده می‌دید، که به هیچ دردی نخواهد خورد و هیچ ارزشی ندارد، اگر داشت که باران، زنش می‌شد، مگر چه کم داشت؟! مردی با غیرت، شرافت، مهربانی، پاکی و... بود. به طرف آشپزخانه رفت و کاردی را در دست گرفت، سپس به سمت اتاقش رفت، چسبی بزرگ از کشوی کمدهش در آورد، می‌خواست، ابتدا دست و پای سپهر را ببندد، سپس موهای باران را بکشد، دست‌هایش را ببندد و جلوی چشم‌هایش، سر از تن شوهرش سپهر، جدا و او آنقدر گریه و زاری کند که بمیرد یا شاید به زور او را زن خودش بکند. او یک شیر بود شایدم یک مار، زخمی و خشمگین. هیچ کس نمی‌توانست آرامش کند، می‌خواست به همه بفهماند که سزای بازی کردن با دل یک مرد پاک چیست؟ می‌خواست به همه بفهماند اگر

مردهای پاک، خشمگین شوند هیچ کس جلودارشان نیست. او آرام آرام بالای سرشان رسید، کارد را زیر تخت گذاشت. انگشت‌های یک دستش را باز کرد، تا با یک دست، دهان سپهر را و با دست دیگرش، دست و پا و دهانش را ببندد. خم شد تا دهان سپهر را ببندد اما یک لحظه چشمش به گوشی خودش افتاد. آذر، داشت به او زنگ می‌زد، گوشی‌اش روی سکوت بود، چشم‌هایش را بست، در فکرش جرقه‌ای خورد: «هفت کودک که با توپ‌های سرخ و آبی، هفت سنگ بازی می‌کردند، آنجا که بروی صخره‌های رسی کنار ساحل، سرسره بازی می‌کردند و قسمت کشک و پشت شلوارهایشان ساییده می‌شد؛ اما بویی از شهوت نبود و نگاه‌ها پاک بود. گیسوی دخترهای پاک، دخترهای خنده، دخترهای کودک به جرم شهوت ناظمین، بریده نمی‌شد. آنجا که هیچ مردی، به ناموس مردم، چپ نگاه نمی‌کرد. آنجا که عشق واقعی مردانگی بود و مردانگی انسانیت و انسانیت ربطی به جنسیت نداشت. آنجا که فرهنگ، خیانت، بازی با احساس دخترها مد، و تجاوز افتخار نبود. افتخار چیزی نبود جز مردانگی و چشم‌های پاک پسرکان. همان لحظه‌ای که سپیدار در آب می‌افتاد، سپهر یک دستش را می‌گرفت و آذر دست دیگرش را و او را از آب بیرون می‌کشیدند، لباس گرم به او می‌دادند و در آغوش می‌کشیدندش و...»

اشک در چشم‌هایش شدت گرفت، چهره‌ی سپیدش را خیس کرد، چند نفس عمیق کشید، می‌خواست کارد را از زیر تخت خوابشان بیرون بیاورد سر سپهر را ببرد؛ اما نمی‌توانست، هرچند باران قلبش را مدت‌ها به بازی گرفته و سپهر او را از آن خود کرده بود؛ اما این کار را نمی‌توانست انجام دهد، قلبش جایی برای بیرحمی نداشت، کارد را سر جایش گذاشت و از خانه بیرون زد. توی سکوت کوچه‌ها برای قلب شکسته‌ی خودش، برای آشوبی که در راه است و باران از آن بی‌اطلاع بود، زار زار گریه می‌کرد. آب دهان و بینی‌اش جاری شد، نفس نفس می‌زد، دست‌هایش را اطراف سر خود می‌گذاشت و فشار می‌داد، قدم می‌زد. به انتهای خیابان زل زد، آذر دوان دوان داشت نزدیکش می‌شد، به او رسید، نگاهش کرد و گفت: «عزیزم، می‌گم تا حالا اینجور نشده بودی بگو آره.»

سپیدار، خود را در آغوشش انداخت و اشک‌های داغ از چشم‌هایش باریدند. آذر، او را به خانه‌ی خودش برد و کمی آرامش کرد، او مثل همیشه یک استکان چای همراه با عسل برایش آورد و یک فنجان قهوه، همراه با شکر برای خودش، سپیدار لبخند تلخی پیشکشش کرد و گفت: «قربونت برم، من چند وقته دیگه چای با عسل نمی‌خورم.»

آذر، خندید و پرسید: «چرا قربونت؟!»

او نفس عمیقی کشید و گفت: «بماند عزیزم، دیگه چایمو تلخ می‌خورم.»

بعد از نوشیدن چای، کمی استراحت کرد، روح و روانش آرام تر شد و فکر کشتنشان از سرش پرید.

آفتاب داشت پشت کوه پنهان می‌شد. سپیدار به خانه بازگشت، کلید را توی قفل در چرخاند، باران، گوشی خودش را در دست گرفته بود، به طرف مقابلش زنگ می‌زد، روی صندلی حیاط خانه می‌نشست، بلند می‌شد، می‌رفت. باز همین کار را تکرار می‌کرد؛ اما گوشی طرف مقابلش خاموش بود. تنش می‌لرزید و در دلش آشوب بود. سپیدار، همه چیز را می‌دانست، به طرف اتاقش گام برداشت، او به سمتش دوید، رنگ از صورتش پریده بود، زبانش را به سختی تکان داد و با صدایی بغض کرده به او گفت: «آقا سپیدار! می‌دونی شوهرم کجاست؟! صبح بی‌خبر از خونه رفته و هنوز برنگشته، گوشیشو هم خاموش کرده.»

سپیدار، سرش را پایین انداخت و با میل سردی جواب داد: «نه زن داداش.»

اشک در چشم‌های باران حلقه بست و گفت: «اما...»

سپیدار، به حرف‌هایش توجه نکرد، هرچند که باران می‌دانست، او چیزهایی را در مورد شوهرش می‌داند؛ اما نمی‌خواهد به زبان بیاورد، او هم این را می‌دانست.

شب فرا رسیده بود و باران، همچنان در حیاط خانه مثل اسپند روی آتش، ذره ذره می‌سوخت و دود می‌شد. گوشی به دستش بود و با خودش زیر لب زمزمه می‌کرد: «یعنی آروم جونم، عشقم، بود و نبودم، همه کس و کارم کجاست؟! خدایا خودت سالم برش گردون.» او می‌خواست از خانه بیرون برود و در خیابان چشم به راهش بماند که ناگهان در باز شد و سپهر وارد خانه شد. باران، سریع به سمتش دوید، با دیدنش بغضش ترکید، اشک از چشم‌هایش جاری شد و پرسید: «عزیز دلم، تا الان کجا بودی؟! چرا گوشیت خاموشه؟! نمی‌گی نگرانت می‌شم؟!»

سپهر، سرش را برگرداند، دندان قروچه کرد و با اخم سنگینی به او گفت: «تورو سننه، همش یه روز نیست که زخم شدی، چکاره‌ای که منو سین جیم می‌کنی؟! هر جا عشقم بکشه می‌رم، از مادر نزاییده کسی بهم بگه بالای چشمت ابروه، یه باره دیگه اینجوری کنی، می‌زنم تموم دندوناتو توی دهنِت خورد می‌کنما.»

سپهر، به سمت خانه گام برداشت، در حالی که اشک لحظه به لحظه از چشم‌های باران بیشتر می‌بارید، به دنبالش رفت و به او گفت: «این چه حرفیه که می‌زنی، من زنتم اونی که عاشقش بودی و...»

نگذاشت حرف‌هایش را کامل به زبان بیاورد که سپهر، سیلی محکم بر گوشش خواباند، طوری که خون از بینی قلمی‌اش جاری شد و محکم به زمین خورد، سریع گلویش را گرفت، فشار داد و گفت: «یک بار دیگه این کارو بکنی، تیکه تیکت می‌کنم و همینجا دفنت می‌کنم. فهمیدی؟!»

باران، دست‌هایش را روی دست‌های او گذاشت، تا گلویش را از چنگال سپهرِ گرگ صفت رها کند؛ اما دست‌های ظریفش توانش را نداشت و در زیر چنگال‌هایش پر پر می‌زد، او لحظه به لحظه گلویش را بیشتر فشار می‌داد، انگار که می‌خواست همان جا باران را بکشد و بدون کفن دفنش کند، چشم‌هایش داشتند بسته می‌شدند او به ناچار با

اشاره ی ابروهای کمانی اش، تسلیم را گفت. سپهر رهایش کرد و به داخل خانه رفت، باران دست‌هایش را روی گلویش می‌مالید و دائم سرفه می‌کرد، به سختی از جایش بلند شد، اشکش بند نمی‌آمد و به داخل اتاق خودش رفت. سپهر می‌دانست که می‌خواهد چکار کند، سریع در را قفل کرد و جلویش ایستاد. باران، بینی اش را تمیز کرد و چمدان خودش را در دست گرفت و سمت در رفت؛ وقتی او را جلوی در دید، در حالی که به سختی ناله می‌کرد گفت: «تو که منو نمی‌خوای، بزار برم.»

اما سپهر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود، با مشت و لگد به جانش افتاد، انگار نه انگار که زن اوست و دیشب درد زیادی کشیده، همان‌که عاشقش بود. صدای جیغ و فریادهایش به گوش سپیدار رسید؛ اما او محکم دو دستش را بر روی گوشش گذاشت، ترجیح داد در زندگی مشترکشان هیچ دخالتی نکند؛ چون این چیزی بود که باران خودش انتخاب کرده بود. اما قلب سپیدار به درد آمد، در خاموشی خودش گریه می‌کرد، برای خودش و او، عذاب وجدان امانش را برید. چند دقیقه ای گذشت. دست‌هایش را از روی گوشش در آورد، دیگر صدای جیغ و ناله‌هایش به گوشش نرسید، آرام در اتاقش را باز کرد، تمام صورت سپید باران کبود و خون از دهان و بینی اش جاری شده بود. دیگر حتی نای فریاد زدن و جیغ کشیدن را نداشت. سپیدار، اشک‌های خودش را پاک کرد، به سمت آشپزخانه رفت، یک لیوان آب قند برایش آورد با چند دستمال کاغذی، آن‌ها را به او داد. با نگاه باران فهمید هم از او سپاس‌گزاری می‌کند و هم بابت میانجیگری نکرده، دلخور است. سپیدار، سریع به سمت اتاقش بازگشت، پتو را روی سر خودش کشید، گریه می‌کرد و خودش را نفرین. نفسش به شماره می‌افتاد، گاهی سرش را بیرون می‌آورد و نفسی تازه می‌کرد؛ اما اشک‌های داغ، خیال رفتن نداشتند. قلب پاکش داشت تکه تکه می‌شد و جان به لبش آمده و میان دو راه گیر کرده بود: «بذارم؟ یا نه؟!» مدام این را از خودش می‌پرسید، پلک‌هایش لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد تا اینکه خوابش برد.

صبح از جایش بلند شد، سپهر توی خانه نبود و باران در کنج اتاق گریه می‌کرد، سرش را پایین انداخت، ترجیح داد خلوتش را بر هم نزند؛ چون می‌دانست با دیدنش خجالت خواهد کشید، آرام از خانه بیرون رفت و به سمت کافه‌ی همیشگی گام برداشت، هنوز نرسیده بود که صدای زیبای دختری در گوشش پیچید، یک لحظه اطرافش را نگاه کرد و سریع سرش را پایین انداخت. بهار، با لباس آبی رو به رویش ایستاد و گفت: «خیلی وقته منتظرم، انتظار داشت منو ذره ذره می‌کشت.»

سپیدار، چشم‌هایش را بست و پرسید: «لطفاً رک و پوست کنده بهم بگو چی ازم می‌خوای؟!»

بهار، سرش را پایین انداخت، چشم‌هایش را بست و با صدای آرامی جواب داد: «یعنی خیلی وقته بهت علاقه دارم.»

کافه رنگین کمان

این حرف را که از او شنید، به سمت کافه حرکت کرد؛ ولی بهار گفت: «نترس! خوب می‌دونم بازی کردن با قلب پاک و مهربونت تاوان داره.»

اشک در چشم‌های سپیدار حلقه زد، خواست باز لب‌ها کند که بهار همه چیز را از نگاهش فهمید و گفت: «نشون به اون نشونی که من از بچگی بیشتر از بقیه لب رودخونه‌ها و می‌ستادم و آب بازی می‌کردم. من فقط به روی تو لبخند می‌زدم، تو به باران لبخند می‌زدی و من حسودیم می‌شد؛ ولی اون به سپهر لبخند می‌زد و تو به حالش غبطه می‌خوردی. نشون به اون نشونی که من وقتی گل شقایق می‌چیدم، اونارو فقط به تو می‌دادم، وقتی آتش نذری می‌آوردم دم در خونتون، آشی که به تو می‌دادم، بیشتر از همه روش دارچین بود؛ چون تو دارچین زیاد دوس داری و...»

او بهت زده به بهار گفت: «همیشه برام جالب بود، در حالی که تو زیادی به آب حساس بودی و زود مریض می‌شدی، چرا با آب رودخونه بازی می‌کردی؟! اونم دقیقاً قسمتایی از رودخونه که آبی‌تر بود و..»

بهار، دست‌هایش را بر روی چشم‌های خودش گذاشت و آرام گفت: «چون رنگ چشمت آبین عشقم. اون موقع‌ها نمی‌دونستم عشق چیه؛ اما ازت خوشم می‌ومد.»

سپیدار، نگاهی به لباس آبی‌اش انداخت، درستی حرف‌هایش برایش روشن شد و گفت: «از کی اینجوری لباس می‌پوشی؟!»

لبخندی بر لب‌های بهار شکوفا شد و گفت: «خیلی وقته.»

غم، کم‌کم از سپیدار فاصله گرفت و از حرف‌هایش خوشش می‌آمد، بهار به او گفت: «می‌شه خواهش کنم فقط یه لحظه نگام کنی، خیلی وقته حسرتش به دلم مونده.»

سپیدار، سرش را بلند کرد، نگاهش کرد و گفت: «از این به بعد نمی‌خواد، از خونه بیایی بیرون و منتظرم بمونی. شمارتو بهم بده، فکرامو کردم بهت خبر می‌دم، خریدی هم داشتی خودم برات انجام می‌دم.»

سپس سرش را پایین انداخت و گفت: «خانم زیبا و مهربونی هستی، تحمل ندارم کسی چپ‌نگات کنه.»

بهار، با شنیدن حرف‌هایش قند در دلش آب شد و احساس غرور کرد. دوست داشت در آن لحظه، او را توی آغوشش بگیرد و سیر ببوسد اما خوب می‌دانست اکنون زمان مناسبی برای چنین کاری نیست. او ناز خنده‌ای کرد و گفت: «چشم، ببخشید مزاحمت شدم با اجازت رفع زحمت کنم.»



## کافه رنگین کمان

سپیدار، نگاهی اطراف خودش انداخت، نسیم و آرمان، آن خانم و آقای که توی کافه لباس طوسی و سبز پوشیده بودند، دست در دست هم، هرچند قدمی که نزدیک پارک می‌زدند، به چشم‌های طوسی و سبز هم دیگر نگاه می‌کردند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند، با دیدن حلقه‌ای که در دست نسیم بود، قند توی دلش آب شد. ناگهان، نسیم با لبخند جوانی گفت: «آرمی! برگردیم بریم کافه داداشمون. بریم لطفاً»

آرمان، آهی کشید و دستش را روی چشم گذاشت و گفت: «چشم! هرچی تو بگی. تو که حرف حرف خودته.»

سپیدار، نفسی تازه کرد، نگاهی به اطرافش انداخت و حس کرد کسی در حال نگاه کردن به آن‌هاست. آب دهانش را قورت داد و به او گفت: «بذار خودم تا خونه همراهیت کنم.»

بهار، که هر لحظه بیشتر و بیشتر از حرف‌های لذت می‌برد جواب داد: «نه، ممنونم، به کارت برس.»

سپس بهار سرش را پایین انداخت و آرام آرام راهی خانه شد.

سپیدار، به راهش ادامه داد، او خودش خوب می‌دانست که نباید به این زودی تصمیم بگیرد، شاید بهار می‌خواهد سرکارش بگذارد؟! دو شاخه گل و آب بازی کردن، نشانه‌ی مطمئنی نیست! اصلاً از کجا معلوم مثل باران در اوج عشق ره‌ایش نکند؟! آن وقت چه خواهد کرد؟! مرد است اما عشق مثل شمع او را می‌سوزاند و دیگر از او چیزی باقی نخواهد ماند، دردِ عشق هرکسی را به زمین می‌زند. گیرم تمام حرف‌هایش درست باشد، از کجا معلوم اگر با او ازدواج کند، خوشبخت خواهد شد؟! بحث، بحث یک عمر زندگیست، باید عاقلانه و با دقت تصمیم می‌گرفت. نباید زیاد به حرف‌هایش میدان می‌داد. حالا بیشتر از قبل ذهنش درگیر بود، درگیر ماجرای باران و انتخاب بهار. او راه رفت و راه رفت تا وارد کافه شد، آذر به طرفش آمد، او را در آغوش کشید، سپس سپیدار بر روی صندلی نشست، یک استکان چای برای او آورد و یک فنجان قهوه‌ی تلخ برای خودش، او از رفتار آذر متعجب شد و پرسید: «تا حالا ندیده بودم که قهوه رو بدون شکر بخوری! جریان چیه؟»

آذر، لبخندی زد و جواب داد: «جریانی نداره. دیگه با شکر نمی‌خورم، فکر کنم تا چند وقت دیگه، باید قهوه رو ترک کنم. فقط چای بدون قند.»

سپیدار، قندی را برداشت و چای را نوشید. آذر، دستی به موهای بلند خودش کشید، موهای صورتش را خاراند و نگاهی به جلوی در کافه انداخت، دختر بچه‌ای توجهِش را جلب کرد که قلم و دفتر می‌فروخت، سریع به سمتش رفت، تمامشان را از او خرید، او را در آغوش کشید و بوسید و از او خواست دفعات دیگر در اینجا به کارش ادامه دهد. دختر بچه که همچنان توی آغوش آذر بود، با دست‌های ملوسش موهای او را نوازش کرد، صورت پهن و سفیدش را بوسید، از او تشکر کرد و هورا کنان رفت.

کافه رنگین کمان

آذر، قلم دفترها را برداشت و به سمت سپیدار رفت، سپیدار بهت زده از او پرسید: «این همه قلم دفتر و واسه چی خریدی؟!»

او لبخندی پیشکش کرد و گفت: «اگه پول نقد می‌دادم به دختر بچه، خجالت می‌کشید، ازش دفتر خریدم تا هم واسش انگیزه باشه و هم اینارو بخش می‌کنم بین فقراى محل.»

سپیدار، لب‌هایش را ورچید و پرسید: «چرا اینقدر می‌بخشی؟!»

اشک در چشم‌های آذر حلقه بست و جواب داد: «چون هیچی اندازه‌ی بخشش، برام لذت بخش نیست.»

سپیدار، چشم‌هایش را بوسید و گفت: «خیلی خوشحالم کسی مثل تو رو دارم. از اون چیزی که فکر می‌کردم، مهربون تری.»

سپس، لبخند بر لب‌هایش نقش بست و گفت: «راستی امروز، آبیجو داداشت، نسیم و آرمانو دیدم تو خیابون، شکر خدا مثل همیشه باهم بگو بخند داشتن.»

آذر، نفس عمیقی کشید و گفت: «حالشون چطور بود؟!»

سپیدار، ابروهای ذاتاً کمانی‌اش را بالا و پایین کرد و گفت: «عالی! توپ»

آذر، خندید و جواب داد: «شکر خدا.»

خورشید غروب کرده بود، ابرها در آسمان گردهمایی کردند و باران داشت نم نم می بارید، سپیدار به سمت خانه گام برداشت، وقتی رسید، باران کنج اتاق نشسته بود، داشت گریه می کرد و چشم به گوشی دوخته بود. از نگاهش فهمید که دلش برای سپهر شور می زند، می خواهد به او زنگ بزند؛ اما نه تنها پاسخی نمی دهد بلکه باز وحشیانه به جانش خواهد افتاد و... سپیدار به او درود فرستاد، باران خواست همان سوال همیشگی را از او بپرسد: «از سپهر خبر نداری؟! که او با یک «نه» امیدش را قطع کرد. لحظه ها برای باران همینگونه می گذشت، سپهر هر بار دیرتر و دیرتر به خانه می آمد و باران نمی توانست یک کلمه در این باره با او حرف بزند. سه روز از آخرین روزی که سپهر به خانه می آمد گذشته بود، باران دائم وارد خانه می شد و بیرون می رفت، باز تماس می گرفت و گوشی اش خاموش بود. اشک بی محابا از چشم های عسلی اش جاری شد، در حیاط خانه را باز کرد، جلوی در چشم به راه ایستاد. مردی با لباس های سفید داشت به سمتش می آمد، اندام و چهره اش به سپهر می خورد، باران چشم های خودش را با آستین لباس خاکستری اش پاک کرد و آن ها را مالید، نگاهش را تیز تر کرد، نه او خود سپهر است، دیگر لباس عسلی به تنش نبود. اگر چه قلبش شکست؛ اما سریع به سمتش دوید، دوست داشت گونه ها و لب هایش را از خوشحالی گاز بگیرد، او را در آغوش بکشد، سر تا پا بوسه بارانش کند، تمام تنش را بو کند و بلند بگوید: «دوستت دارم، آروم جونم.» اما این کار میسر نبود، مگر رحم و احساس داشت؟! مگر می توانست او را بفهمد؟! باران به دنبال سپهر رفت، وارد خانه شد و سفره را پهن کرد؛ اما او با بی تفاوتی کنارش زد و وارد اتاق خواب شد. دیگر باران نمی توانست تحمل کند، می خواست، ببوسدش، گازش بگیرد، او را در آغوش بکشد. اصلاً بگذار کبودش کند، آنقدر کتکش بزند که در آغوش عشقش بمیرد؛ ولی طعمش را بچشد، چشم هایش را بست و دست هایش را روی صورت خود گذاشت و به سپهر گفت: «چرا غذا نمی خوری؟! این سه روز کجا بودی؟! نمی گی نگرانم می شم، ها. از فردا می خوام برم سر کار.» صدای قفل کردن در و شکستن شیشه ها به گوش سپیدار رسید، دیگر تصمیمش را گرفته بود، نمی خواست میانجیگری کند، داشت مثل همیشه دست هایش را روی گوش هایش می گذاشت که ناگهان صدای سپهر را شنید و گفت: «زن هرزه به تو چه؟! نکنه من وقتی خونه نیستم تو هرزه گی می کنی، ها؟! اگه زن منی چکاره ای وایسادی تو خیابون و...» این را شنید، آتش از سرش زبانه کشید، چشم های آبی اش قرمز و رگ های گردنش بلند شد، جهان دور

سرش چرخید. نمی توانست این حرکتش را نادیده بگیرد، می دانست باران هرچه و هرکه باشد، هرزه نیست و این تهمت‌ی است که نباید بی پاسخ بماند. سریع از جایش بلند شد در را باز کرد و عین شیرزردی به طرف سپهر هجوم برد. او کمر بند شلوارش را باز کرده بود و داشت باران را کتک می زد، سریع کمر بندش را با غرش یک نامرد گفتن گرفت، دور دست‌هایش پیچاند، او را بلند کرد و محکم به زمین کوبید. سریع، روی سینه‌اش نشست، با یک دست، کمر بندی را که دور دست‌هایش پیچیده بود را گرفت و با دست دیگرش دو سیلی محکم بر گوشش خواباند، سپس گلویش را محکم گرفت، فشار داد و گفت: «ای پست فطرت عوضی، تو زن گرفتی یا برده؟! خجالت نمی کشی با این دهن کثیف به این فرشته تهمت می زنی؟! حیف که دل پاکش اسیر قلب شیطانی توئه.»

گردن سپهر سرخ شد و دائم دهانش را باز و بسته می کرد، سپیدار که هر لحظه خشمش بیشتر می شد گفت: «کثافت، فکر کردی بی کس و کار گیر آوردی؟! این خانم از این لحظه به بعد داداش داره و اونم منم. به جون خودش قسم، کتک زدن و ناسزا گفتن که سهله، فقط یه بار بهش بگی بالا چشت ابرو، همینجا گورتو می کنم و بدون کفن دفنت می کنم. خودت می دونی رو این چیزا حساسم. فهمیدی عوضی؟!»

سپهر، چشم‌هایش داشت می بسته می شدند، باران، با تن کوفته و زخمی‌اش به سختی از جایش بلند شد، سرش را پایین انداخت و آرام به سپیدار گفت: «ولش کن داداشی، گناه داره.»

این حرف را که شنید، کمی آرام گرفت و گلویش را رها کرد، سپس آرام به باران گفت: «آبجی برو تو اتاقم. لطفاً وقتی که صدات کردم بیا.»

باران، از رفتار سپیدار به وجد آمده بود؛ اما دلش هم برای سپهر می سوخت، هرچه که بود شوهرش بود، کشته مرده و عاشقش. هرچند اگر که بارها کتکش بزند. او سریع وارد اتاقش شد، در را بست و فال گوش ایستاد.

سپهر، ایستاده دستش را بر گلوی خودش گذاشته بود و آن را می مالید، ترس تمام وجودش را گرفته بود و نمی توانست خشمگین باشد. خوب سپیدار را می شناخت، هم زورش به او نمی رسید و هم می دانست یا باید رفتارش را تغییر دهد یا بی شک به آنچه گفته عمل خواهد کرد. سپیدار، گریبانش را گرفت، او را به زمین نشاند و گفت: «این خانمی که بهش تهمت زدی و کتکش زدی، زنته. نگرانته چون دوستت داره، چون عاشقته. می فهمی عشق چیه؟! وقتی می دونستی عرضه چرخوندن زندگیتو نداری، چرا الکی دختر مردمو سیاه بخت کردی؟! سزای و فاداری و دوست داشتن اینه؟! نامرد پست.»

سپهر، به سختی آب دهانش را قورت داد گفت: «بخشید داداش، تکرار نمی شه.»

سپیدار، چشم غره‌ای کرد و گفت: «عجب رویی داری، نه بیا باز تکرار کن. من کیم که ازم معذرت بخوایی، برو به پای زنت بیفت تا تو رو ببخشه، شاید که انسانیت بخشیدت.»

سپهر، دستش را بر روی زانوهایش گذاشت و خواست از جایش بلند شود، اما سپیدار به او گفت: «بشین، می‌خوام با آرمان هماهنگ کنم که روانشناسه، خودم با پول خودم می‌برمت پیشش تا مشکلش حل باشه و بعد با مشورتش تو کافه‌ی آذر مشغول به کار می‌شی، ملتفت شدی؟!»

او نفس عمیقی کشید و دستش را روی چشم گذاشت و جواب داد: «چشم داداش. هرچی تو بگی.»

سپیدار، دستی بر موهای خودش کشید و گفت: «چند کلمه با خانمت حرف دارم بعد میام پیشت.»

سپس به نزد باران رفت و آرام به او گفت: «بین آبجی! الان لطفاً چمدونتو ببند، از در که رفتی بیرون به سپهر می‌گم به دست و پات بیفته که نزاره بری، ولی تو قبول نکن و برو خونه‌ی خودت، بعد ازم بخواه که تاخونه برسونیمت، تنها رفتن این موقع شب خوب نیست. می‌دونم دلت برایش تنگ می‌شه و دوسش داری؛ اما واسه اینکه قدر تو بدونه و ادب بشه، این کارو بکن، بهت قول می‌دم کمتر از یه ماه اونطور بشه که همیشه ازش توقع داشتی، بهم اعتماد کن.»

لبخندی بر لب‌های زخمی باران شکوفا شد و گفت: «چشم داداش، تو تنها کسی هستی که سپهر تمام حرفاشو گوش می‌ده، از بچگی تا الان اینجوریه»

سپیدار از اتاقش بیرون رفت و در کنار سپهر نشست، چند دقیقه‌ای گذشت و باران با چمدانی از اتاق او خارج شد و گفت: «می‌خوام برم، با اجازه.»

سپهر، نگاهی به چمدانش انداخت و سپس به سپیدار نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد و با صدای آرام و خش داری گفت: «می‌شه نری عزیزم؟!»

باران، چشم‌هایش را بست، از چهره‌اش مشخص بود که دوست دارد همین لحظه، او را در آغوش بکشد و غرق بوسه بکند، اما دلش به حرف‌های سپیدار قرص بود و اعتماد کامل داشت، سرش را پایین انداخت و گفت: «نه نمی‌شه.»

او شروع به قدم زدن کرد، سپهر به چشم‌های سپیدار خیره شد و گفت: «داداش اگلاً تو یه کاری بکن.»

سپیدار، نفس عمیقی کشید، به سپهر نگاه کرد، چشم غره‌ای کرد و آرام به او گفت: «برو به دست و پاش بیفت.»

سپهر، به سمت باران رفت، رو به رویش ایستاد، در مقابلش خم شد، دست‌های کبودش را در دست گرفت و فشرد، باران گفت: «آخ! دستم درد می‌کنه.»

کافه رنگین کمان

سپهر دستش را بوسید و گفت: «الهی دستم بشکنه که این جوری کبودت کردم، می شه خواهش کنم پیشم بمونی؟!»

باران، چشم‌هایش را بست، دلش می‌خواست، او را سیر نوازش کند، فرق سرش را بو کند و تا پای جان با لب‌های زخمی‌اش او را بوسه باران کند؛ اما خوب می‌دانست که حرف‌های سپیدار سرنوشتش را روشن خواهد کرد، به ناچار اخم کرد و گفت: «نه!»

سپس به سپیدار گفت: «داداش لطفاً منو تا خونه پدرم برسون.»

سپیدار، دستی بر موهای خودش کشید و به سپهر گفت: «برو لباستو بپوش تا برسونمیش خونش.»

سپهر که از رفتار سپیدار، متعجب شده بود، چاره‌ای جز قبول کردن حرف‌هایش نداشت. سریع لباس عسلی رنگش را پوشید، باران با دیدن این لباس از ته دل شاد شد؛ اما به روی خودش نیاورد، می‌دانست که چرا این لباس را بر تن کرده، دوست داشت که همان حرکات قبلی را انجام دهد؛ اما باز هم می‌دانست. آن‌ها سریع او را به خانه خودش رساندند و برگشتند، سپیدار غذایی را که باران درست کرده بود با به به و چه چه زیادی نوش جان کرد، اجازه نداد حتی یک لقمه‌اش را سپهر میل کند و به او گفت: «من از این به بعد می‌رم بیرون غذا می‌خورم، تو هم باید بشینی، خودت واسه خودت غذا درست کنی، ظرفارو بشوری، خونه رو جارو کنی و... تا بدونی خونه‌ی بدون زن یه جهنم واقعیه. الانم برو همین کارو بکن تا فردا عصر بریم پیش آرمان.»

سپهر، لب‌هایش را ورچید، سرش را پایین انداخت و جواب داد: «چشم داداش!» سپس به اتاق خودش رفت و لای رخت‌خوابش دراز کشید.

خورشیده طلوع کرده بود و بر پاهای سپیدار می تابید، او پتو را از روی سر خود کشید، کش و قوسی به خودش داد، خمیازه‌ای کشید و دستش را روی دهان خود گذاشت. سپهر، کنارش خوابیده بود و خر و پف می کرد، هرچند دلش برایش می سوخت؛ اما باید ادب می شد، او سریع به طرف آشپزخانه رفت، پارچی از آب سرد پر کرد و به بالای سر سپهر رفت، پتو را از سر او کشید و آب سرد را روی سر و صورتش ریخت. سپهر، از خواب پرید و دستپاچه نگاهی به اطرافش کرد و گفت: «ها چی شده؟!» چشمش به سپیدار افتاد که داشت به او می خندید، همه چیز برایش روشن شد، سپیدار به رویش اخم کرد و گفت: «پاشو سریع برو یه املت درست کن باهم بزنییم به عضلات.»

سپهر، نفس عمیقی کشید و جواب داد: «چشم داداش.»

سریع، از جایش بلند شد، پس از چند دقیقه‌ی کوتاه، املت را درست کرد؛ اما آنچنان ناخوش آیند درستش کرده بود که سپیدار با خوردن یک لقمه، پس کشید و به سپهر گفت: «نگا نگا بدون خانمت حتی نمی تونی یه غذای درست و حسابی بخوری. خودت اینیو که درست کردی کامل بخور، من می رم خونه‌ی آرمان و نسیم، همونجا یه چیزی می خورم، باهاش صحبت می کنم که عصری بریم پیشش»

سپهر، بغض کرد و جواب داد: «باشه چشم.»

سپیدار، رو به رویش ایستاد و او را مجبور کرد که غذا را تا لقمه‌ی آخر بخورد. سپهر، هم به خاطر طعم بدش به سختی لقمه در دهانش می جوید، با هر لقمه‌اش، چشم‌هایش را باز و بسته می کرد و آب از چشم‌هایش جاری می شد، فقط خودش می دانست چقدر بد طعم است، تلخ، بسیار شور و تند... با هر بدبختی بود، سپهر به ناچار غذا را تا لقمه‌ی آخر خورد، سپیدار به رویش خندید و گفت: «حفته، حالا مونده تا زمانی که خانمت میاد چه بدبختیایی بکشی.» سپس وارد اتاقش شد، لباس‌هایش را پوشید و به سمت خانه‌ی آرمان رفت. ابتدای خیابانشان رسید پیاده

کافه رنگین کمان

شد، او لباس ورزشی سبزی پوشیده بود، آرام آرام داشت می‌دوید، نفس عمیقی کشید تا چشمش به سپیدار افتاد، لبخند بر لب‌هایش شکوفا شد و سریع به سمتش رفت، او را به گرمی در آغوش گرفت و پس از روبوسی کردن به او گفت: «چه خبرا؟! کم پیدا بودی، کم پیدا تر هم شدی.»

سپیدار، نفسی تازه کرد و جواب داد: «ولا درگیر یه سری مشکلاتم.»

آرمان، خندید و گفت: «آخه قربونت برم، اینم شد حرف، مشکل تو زندگی همه هست. زندگی بالا پایین داره، ارزش غم خوردن نداره. باید از زندگی، به درستی لذت برد.»

سپیدار، لبخندی زد و جواب داد: «حق باتوئه، خداییش هر موقع می‌بینمت روحیه می‌گیرم، به خصوص با این لباس سبزت.»

آرمان، دستش را دور گردن او انداخت، سرش را بوسید و گفت: «آره دیگه، من لباس سبز می‌پوشم، چون رنگ چشمای نسیمه، اونم لباس طوسی می‌پوشه، چون رنگ چشای منه. به این می‌گن عشق دو طرفه بین زن وشوهر.» او خندید و گفت: «والا دمت گرما.»

آرمان و سپیدار همچنان که داشتند با هم صحبت می‌کردند، به سمت خانه آرمان رفتند، او در را باز کرد. نسیم با همان لباس طوسی‌اش در حال آب دادن و نوازش کردن گل‌ها و درخت‌های حیاط تقریباً کوچکشان بود، تا چشمش به سپیدار و آرمان افتاد، لبخند بر لب به سمتشان رفت و به سپیدار گفت: «به به، آفتاب از کدوم طرف در اومده؟! چه خبرا؟! از وقتی که سپهر و باران باهم ازدواج کردن، ندیدمتون.»

او نفس عمیقی کشید و جواب داد: «والا اومدم با آرمان جون، در مورد سپهر باهاش صحبت کنم.»

نسیم، بهت زده گفت: «مشکلش چیه؟!»

آرمان لبخندی زد و به او گفت: «خانمی حالا بزار بیاد داخل، یه صبحونه با انگشتای نازت بزنیم، مشکل شو واسمون می‌گه.»

نسیم، خندید و آن‌ها وارد پذیرایی نسبتاً بزرگ و پر نقش و نگار خانه شدند. روی مبل نشستند و پس از چند دقیقه کوتاهی و صرف صبحانه دل‌چسب، سپیدار، سیر تا پیاز ماجرا را برایشان تعریف کرد، اشک از چشم‌های سبز نسیم، جاری شد، دلش مثل آیینه می‌ماند و تمام توان خودش را صرف کمک به دیگران می‌کرد، از طرفی باران



## کافه رنگین کمان

دوست قدیمی‌اش بود، بهترین دوست تمام عمرش، سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: «چطور دلش اومده زن به این نازنینیو بزنه؟! خدا بگم چه کارش کنه!!!»  
سپس به سمت آرمان رفت و کنارش نشست.

آرمان، مثل همیشه لبخندی زد، با دست‌هایش اشک‌های نسیم را پاک کرد و گفت: «نگران نباشین عزیزای من! مشکل خاصی نداره، عصر بیارش مطبم، نهایتش تا سه هفته حالش خیلی خوب می‌شه و اون موقع هم خانمشو بیار پیشش.»

سپیدار از او و نسیم تشکر کرد و بعد از خوردن ناهار به خانه رفت. بین راه باز با خودش فکر می‌کرد، باید تصمیمش را می‌گرفت و تا عصر به بهار جواب حتمی می‌داد.

## کافه رنگین کمان

نسیم خنکی می‌وزید، ساعت از سه عصر گذشته بود، سپیدار و سپهر وارد محل کار آرمان شدند. افراد زیادی بر روی صندلی نشسته بودند، نسیم که منشی آرمان بود، با دیدن سپیدار و سپهر، لبخندی بر روی لب‌های کشیده‌اش شکوفا شد. به گرمی از آن‌ها استقبال کرد و با اعتماد به نفس بالایی، آن‌ها را به اتاق آرمان دعوت کرد، او لباس سفیدی را پوشیده بود و داشت گل‌های روی میزش را می‌بوید، با شنیدن صدای در، دستش را بر موهای تمیز و مرتبش کشید و عینکش را بر چشم زد، از جایش بلند شد، به سمتشان رفت، سپهر را در آغوش کشید و بوسید.

سپیدار، از سپهر خداحافظی کرد و راهی کافه شد. بین راه، بهار بر روی صندلی پارک نشسته بود، در حالی که پرده‌ها آواز می‌خواندند، لبخند جوانی پیشکش کرد و به روی ماهش سلامی کرد. بهار، سرش را پایین انداخت، دست‌هایش را جلوی چشم‌هایش گذاشت و پرسید: «جوابت چیه؟!»

سپیدار، چشم‌هایش را بست، سرش را پایین انداخت و جواب داد: «تو دختر خیلی خوبی هستی، تا حالا خواستگاری زیادی فقط به خاطر من ناامید کردی، از بچگی تا الان فقط منو می‌خواستی، اینو مطمئنم. بایدم از خدام باشه که زخم بشی.»

بهار با گفتن: «ای جونم!» دست‌هایش را از صورتش جدا کرد، سرش بالا گرفت، اشک شوق در چشم‌هایش حلقه بست، از جایش بلند شد، دوباره بر صندلی نشست، اشک از چشم‌هایش جاری شد. با شکر خنده‌ای از سپیدار تشکر کرد، در حالی که از خوشحالی اشک شوق می‌ریخت به او گفت: «می‌گن شکست عشقی واقعاً تلخه، خصوصاً واسه کسی که قلب پاک و مهربونی داره؛ اما به نظرم باید باشه، اگه نبود، تو سهم من نمی‌شدی و از این بابت خیلی خوشحالم، الان بهترین روز زندگیمه.»

سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «دل‌م می‌خواد هرچه زودتر عقد کنیم، تا خوش طعم‌ترین غذای دنیا رو بچشم.»

سپیدار، دستش را بر صورت خودش کشید و گفت: «چشم تا یه هفته‌ی دیگه عقد می‌کنیم، ولی منظورت از خوش طعم‌ترین غذای دنیا چیه؟!»

بهار، لبخند تازه‌ای زد و گفت: «خودت بعد عقدمون متوجه می‌شی. راستی یه چیزی برام جالبه، چرا از اول به باران همه چیو در مورد داداشت نگفتی؟! از اون گذشته چرا اول وقتی داشت کتکش می‌زد هیچی بهش نگفتی و چند وقت پیش مردونه ازش دفاع کردی؟!»

سپیدار، لبخندی پیشکش نگاهش کرد و گفت: «من اگه همه چیو به باران می‌گفتم شاید حرفامو باور نمی‌کرد. دخالت کردن تو زندگی شخصی مردم کار درستی نیست؛ حتی اگه اون شخص، خواهر و برادر یا حتی بچت باشه، کلاً

کافه رنگین کمان

نمی‌خواستم چیزی نه به باران بگم نه به سپهر، دوس داشتم خودشون باهم حلشون کنن؛ اما رفتار سپهر دیگه داشت غیر قابل تحمل می‌شد و به باران حرفای ناشایست زد، من به پاکی تو و اون ایمان دارم، آدم نباید به کسی که بهش وفاداره اینجور حرفایی بزنه.»

بهار، نفسی تازه کرد و گفت: «هرچند از این قضیه ناراحت شدم، اما به نظرم خدا خودش جوابشو داد، توهم کار درستی انجام دادی که کمکشون کردی؛ چون اگه این کارو نمی‌کردی، زندگیشون به باد می‌رفت و از طرف دیگه باعث شد باران بیشتر از رفتارش باهات شرمنده بشه.»

سپس به چشم‌های سپیدار خیره شد و گفت: «یه چیزی دیگه هم برام جالبه، تو می‌تونستی با زور بارانو به چنگ بیاری و داداشو تهدید کنی، چرا این کارو نکردی؟!»

سپیدار، لبخند بر روی لب‌هایش نقش بست و گفت: «اینجوری شاید اونو به چنگ می‌آوردم، ولی نمی‌تونستم هیچ وقت قلبشو تصاحب کنم، وقتی قلبش باهات نباشه، بدبخت‌ترین و فقیرترینی. هیچ ابراز علاقه‌ای بهم نمی‌کرد، اگه هم می‌کرد، الکی بود و اینجوری ذره ذره جون می‌دادم.»

سپس بهت زده نگاهی به اطرافش کرد و گفت: «نمی‌دونم چرا، احساس می‌کنم یکی داره مارو نگاه می‌کنه.»

بهار، ناز خنده‌ای کرد و جواب داد: «چیز خاصی نیست عزیزم!»

آواز گنجشک‌های حیاط طنین انداز شد، سپهر قد خم کرده بود و داشت جارو می‌زد، عرق سردی از پیشانی اش جاری شده بود، پیشانی خودش را خشک کرد. صدای جارو برقی توی فضای خانه پیچیده بود، نگاهی به سپیدار کرد، با پا دکمه خاموش جارو را فشار داد و گفت: «داداش، کی خانمم میاد، دوس دارم زودتر ببینمش.»

کافه رنگین کمان

سپیدار، هرچند باز دلش برایش سوخت؛ اما این را بروز نمی‌داد، به چشم‌های خاکستری او خیره شد و پرسید: «دلت برایش تنگ شده؟!»

سپهر، سرش را پایین انداخت و جواب داد: «آره، دلم برایش یه ذره شده. خداییش خونه‌ی بدون زن، جهنمه. خونه‌ی بدون زن، مرگِ دردناکه، زن نباشه نور نیس، چشم و چراغ نیس. عشق نیس، احساس نیس. زن که نباشه حتی انسانیتو مردونه‌گی نیس.»

سپیدار، اخم کرد و گفت: «حالا جارتو بزن. جارو برقیو جمع کن، از جارو دستی استفاده کن؛ چون جارو برقی ممنوعه. بعدش برو ظرفارو بشور، غذا هم درست کن، هنوز چند روز دیگه مونده تا بیاد، در ضمن چرا لباس عسلیتو نپوشیدی؟!»

سپهر، اشک از چشم‌هایش جاری شد و جواب داد: «باشه، لباس عسلیم هم رنگ چشای عشقمه. باهم خریدیمش، این لباس حرمت داره، وقتی اومد می‌پوشمشو می‌رم پیشوازش.»

سپیدار، اشک در چشم‌هایش حلقه زد، سریع به سقف اتاق نگاه کرد، تا او متوجه اشک‌هایش نشود، پس از چند ثانیه وارد حیاط شد.

آفتاب به میانه‌ی آسمان رسیده بود، برگ‌های درختان تکان می‌خورد، آواز پرنده‌ها فضای خانه را دلنشین تر کرده بود، زنگ در به صدا در آمد و سپیدار در را باز کرد. باران، با همان لباس‌های خاکستری‌اش وارد حیاط شد، لبخندی پیشکش کرد و گفت: «ممنونم از زحماتی که برامون کشیدی، اگه تو نبودى زندگیمون نابود می‌شد. خداییش خیلی آقایی.»

چشم‌هایش را بست و ادامه داد: «فقط می‌تونم بگم شرمندت، این تاوان و...»

سپیدار حرفش را با یک نه قطع کرد و گفت: «وقتی زندگی تو و داداشم خوب باشه این بهترین پاداش واسه منه، اگه کمکی کردم فقط از روی وظیفه بوده، ببخشید زودتر همه چیو بهت نگفتم، امیدوارم منو درک کرده باشی.»

سپس لبخندی بر لب‌هایش نقش بست و ادامه داد: «تازه باعث شدی کسیو پیدا کنم که بهم وفاداره و تمام وجودمه.»

باران خندید و پرسید: «جدی می‌گی داداش؟! اون کیه؟!»

سپیدار، لبخندی از روی غرور زد و گفت: «اون بهار خواهرته.»

باران، شکر خنده‌ای کرد، اشک شوق از چشم‌هایش جاری شد، از صمیم قلب به سپیدار تبریک گفت، صدای هلهله‌اش برخاست. سپیدار، لبخند بر لب به طرف اتاقش رفت. سپهر متوجه آمدن باران شد و با لباس عسلی‌اش به طرفش دوید، با آمدنش، خود را در بهشت برین می‌دید که بهترین زن دنیا نصیب او شده، لحظه به لحظه عشق در قلب او بیشتر موج می‌زد. سپهر، وقتی در کنار فرشته‌اش رسید، خم شد، دست‌های گرم و لطیفش را بوسه باران کرد

و گفت: «خانمم، ببخشید بابت کاری که کردم. امیدوارم منو حلال کنی.» سپس بر سر خودش می‌کوبید و مثل پیرزن‌ها شیون می‌کرد، به موهای خودش چنگ می‌انداخت، خودش را نفرین می‌کرد، نمی‌دانست چطور تلافی کند؛ ولی باران دیگر نمی‌توانست تحمل کند. می‌خواست آنچکه در طول این مدت آرزویش را داشته با خیالی آسوده تا پای جان انجام دهد، او هم خم شد، چشم‌هایش را بست، فرق سرش را بوسید، دستش را گرفت و بلندش کرد. چندثانیه به چشم‌های عسلی و خاکستری هم نگاه کردند، سپس هم دیگر را دیوانه وار در آغوش کشیدند و بویدند. اشک‌های شوقشان لب‌هایشان را خیس می‌کرد، با بوسیدن لب‌های همدیگر، طعم اشک‌های همدیگر را می‌چشیدند و آن‌ها را مثل شراب، مست می‌کرد. آرام لب‌ها و گونه‌های هم را گاز می‌گرفتند، انگار که سال‌ها همدیگر را ندیده بودند. پس از چندین دقیقه، باران نفس عمیقی کشید، لبخندی بر لب‌هایش شکوفا شد و به او گفت: «آروم جونم، الان باید بیشتر شاد باشیم، چون داداشمون سپیدار، قراره فردا پس فردا با بهار عقد کنه.»

سپهر، سرش را بلند کرد، چشم‌هایش درخشیدند، لبخند بر لب‌هایش نقش بست و گفت: «ای جونم، پس قراره باهم باجانم بشیم.» بهار و باران خواهر دو قلوی هم بودند و ظاهری شبیه بهم داشتند. مثل سیبی که از وسط دو نیم شده باشد، تنها تفاوت ظاهری آن‌ها در رنگ چشم‌هایشان بود. باران، دستش را گرفت و از جایش بلندش کرد. سپهر، به طرف سپیدار رفت، هم دیگر را در آغوش کشیدند و غرق بوسه کردند: «آنجا که باران نم نم می‌بارید و سپهر را تازه تر می‌کرد و بهار به شوق درخت‌های سپیدار می‌آمد، کودکان می‌خندیدند، وقتی می‌دویدند و سپهر به زمین می‌خورد، سپیدار، دستش را می‌گرفت و از جایش بلندش می‌کرد و وقتی سپهر به زمین می‌خورد، سپیدار، او را از زمین بلند می‌کرد. آنجا که بهار و باران دست در دست هم، و سپهر و سپیدار دست در دست هم، از کوه بالا می‌رفتند و به بقیه شکلک در می‌آوردند و...»

ساعت حوالی چهار عصر بود، صدای کف و هلله‌ی مهمان‌ها از هر سو به گوش می‌رسید و نوای ساز، آن را روح نوازتر می‌کرد. هفت نفر در کنار هم می‌خندیدند و می‌رقصیدند، حلقه‌ی وصال به نوبت در دست‌های سپیدار و بهار گذاشته شد، صدای کف و خنده بیشتر شد؛ اما یک نفر همراه با کف‌هایش بی‌صدا اشک می‌ریخت. مهمان‌ها پس از شادباش گفتن این وصال نکو و صرف شیرینی، وقتی تقریباً ماه در میانه آسمان بود به خانه‌های خود بازگشتند.

بهار، سریع در را بست، با دست‌هایش صورت سپیدار را لمس کرد، چشم‌هایش را بست، لب‌هایش را بوسید و گفت: «آخیش، انتظارم بلاخره تموم شد و اولین لقمه از خوش طعم‌ترین غذای دنیا رو چشیدم.»

سپیدار، خنده‌ای پیشکش بهار زندگی‌اش کرد، سپس همدیگر را محکم در آغوش کشیدند و هر لحظه بیشتر می‌فشرده‌اند، هر دو عاشق هم بودند و تشنه‌ی هم، چنانچه شیرین و فرهاد به وصال رسیده بودند، به چشم‌های آبی و قهوه‌ای هم زل زدند و لب‌های دست نخورده‌ی هم را بوسیدند، هر چند دقیقه، نفس در نفس هم می‌زدند، به چشم‌های آبی و قهوه‌ای هم خیره می‌شدند، باز لب‌های همدیگر را تا پای جان می‌بوسیدند. بهار با هر بوسه از لب‌های سپیدار، غم‌هایش بیشتر دور می‌شدند، حس ثروت و غرور بیشتری می‌کرد، انگار به تمام اهدافش رسیده بود...

یک ساعت بعد، سپیدار به دیوار تکیه زد و پاهایش را دراز کرد. بهار، سرش را بر روی پاهایش گذاشت و شروع به نوازش موهای نرم و لطیفش کرد: «در دشت‌های وسیع پشت کوه، نوای خنده‌های هفت کودک دست در دست هم به گوش می‌رسید. آنجا که موهای هیچ دختری به بهانه‌ی شهوت بریده نمی‌شد. نگاه‌ها و بوسه‌ها فقط از روی مهربانی و عشق بود، بینی پینوکیو هرگز دراز نمی‌شد.»

خورشید به میانه‌ی آسمان رسید، سپیدار لباس‌های قهوه‌ای اش را پوشید، گونه‌های بهار را بوسید و گفت: «عزیز دلم، من یه سر برم کافه، زود بر می‌گردم.»

بهار، پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «باشه، بزار از نهار بدم ببری واسه آقا آذر، اما خودت زود برگرد تا باهم نهار بخوریم. راستی نظرت چیه بیاریمش پیش خودمون تا زمانی که با مشورت نسیم و آرمان براش زن بگیریم!؟»

لبخندی بر روی لب‌های سپیدار نقش بست، چشم‌های قهوه‌ای اش را بوسید و جواب داد: «چشم زندگیم. آبجی و داداش آذر، چند روز دیگه باهم عروسی می‌کنن، نظرت چیه آذرو بیاریم پیش خودمون!؟»

بهار، شکر خنده ای کرد و گفت: «باشه فدات شم.»

سپس سپیدار با چند بوسه از او خداحافظی کرد. در کنار آذر بر نوک کوه نشست، در حالی که مزه‌ی بوسه‌های بهار هنوز در دهنش بود، زبان خود را کمی دراز کرد و نوک آن را بر لب‌های خودش می زد و هردو به دشت‌های وسیع پشت کوه خیره شدند: «هفت کودک با نگاهی از مهربانی به هم نگاه می‌کردند، آنجا که آذر فقط به روی بهار لبخند می‌زد، او به روی سپیدار، او به روی باران و او به روی سپهر، نسیم و آرمان به روی هم، آذر به حال سپیدار غبطه



کافه رنگین کمان

می خورد، او به حال سپهر و بهار به حال باران. آنجا یک نفر به نام آذر از هفت کودک در دل خود شعر می خواند و گل شقایق به عشق بهار می چید؛ اما بهار او را نمی دید، آنکه فقط به عشق چشم‌های قهوه‌ای بهار، قهوه‌ی همراه با شکر می نوشید.»

آذر، لیوانی چای برای خودش و سپیدار ریخت و با صدایی بغض کرده گفت: «بخور داداشم.»

لبخند بر لب‌های سپیدار، جوانه زد و گفت: «اما من دیگه قهوه با شکر می خورم، الانم یه غذای خوش طعم خوردم.»

اشک در چشم‌های آذر حلقه زد و دست بر موهای صورتش کشید و گفت: «عزیزم، خوشحالم تو و بهار خانم باهم عقد کردین، خیلی بهم میاین.»

سپیدار، بهت زده پرسید: «امروز مثل بقیه روزا نیستی، چرا اینقدر ناراحتی؟! تو بهترین دوستمی از بچگی تو تمام غمو غصه‌هام کنارم بودی و عین داداشم بودی. دوس ندارم غمتو ببینم، تو رو خدا بهم بگو مشکلات چیه؟! حلش می‌کنم اگه حل نشه، لااقل غصتو می‌خورم.»

اشک از چشم‌های آذر جاری شد و جواب داد: «فقط اینو می‌تونم بگم، کسی خیلی وقته بهش علاقه داشتیم، ازدواج کرد.»

سپیدار، اشک‌های آذر را پاک کرد و چشم‌های مشک‌اش را بوسید و گفت: «داداشم. عزیز دلم، بهم می‌گفتی، حتماً هرکی بود برات جورش می‌کردم.»

آذر، لبخندی به رویش زد و گفت: «چون بهم علاقه‌ای نداشت و یکی دیگه رو دوست داشت و از همه مهم‌تر الانم خوشحالم چون با کسی ازدواج کرده که بهتر از من خوشبختش می‌کنه، آرزوی منم همینه.»

سپس نفس عمیقی کشید و گفت: «از طرف دیگه هم خوشحالم، که آبجی و داداشم قراره باهم عروسی بگیرن، منو نسیم از یه مامانیم و دو بابا، منو آرمانم از یه بابایم و دو مامان.»

سپیدار، لبخند بر روی لب‌هایش نقش بست و گفت: «تو خیلی مهربونو خوش قلبی، خوش به حال اون خانمی که با تو ازدواج می‌کنه.»

آذر، به دشت‌های پشت کوه خیر شد و به او گفت: «تو عزیزمی. می‌دوننی خیلی وقته هفت نفری مثل بچگیامون باهم بازی نکردیم؟! دلم واسه اون روزا خیلی تنگ شده.»

کافه رنگین کمان

او پیشانی آذر را بوسید و جواب داد: «آره داداش، فردا جمعه‌اس، هرطور شده باهم میایم دور هم بازی می‌کنیم. می‌گیم و می‌خندیم. من خانممو سپهر و بارانو میارم، توهم آرامانو نسیمو بیار.»

سپیدار به چشم‌های آذر، زل زد و پرسید: «راستی! چند روز دیگه هفته کتاب خونیه، دوس دارم چندتا کتاب شعر و رمان خوب بهم معرفی کنی که هدیه بدم به خانمم.»

او لبخند غمگینی زد و گفت: «اگه کتاب شعر می‌خواهی، "کویر خوابو بخون. اگه هم کتاب رمان و داستان می‌خواهی، برو کتاب رقص کال، دالکه، اکنون، لطفا... رو بخون. نویسنده و شاعر همه آثاری که بهت معرفی کردم، مصطفی باقرزاده‌اس، خیلیم جوونه.»

آذر، لبخند نیمه جانی زد، گیجگاه سرش را بر روی شانه‌های سپیدار گذاشت و...

«آواز هفت نفر در دشت‌های وسیع پشت کوه طنین انداز شد، نسیم و آرمان با لباس‌های طوسی و سبز، باران و سپهر با لباس‌های خاکستری و عسلی، بهار و سپیدار با لباس‌های آبی و قهوه‌ای و آذر با لباس مشکی دست در دست هم، با چشم‌ها و لباس خود، رنگین کمان خاص و بی‌نظیری جلوه دادند، هر کس همسر خود را می‌بوسید؛ اما هیچ کس جز آذر لباس مشکی نپوشیده بود و کسی به رویش لبخند نزد، در خلوت خود عاشق بهار بود، چای تلخ می‌نوشید و در خیال خودش می‌سرود: «تو معدن راز بودی / منم کاشف معما / در کوهستان چستان می‌دویدم / نجوای نورت / از دریچه‌ی گلویت / چکید در من / تازیدم تا تنگه قلبت / درخشش چشم‌هایت / تا انتهای پاهایم جنبید / شش‌هایم کوبیدند طبل شادی / که اسرارِ شبت ریزش کرد / و خفه شدم در تو...»

توجه: تمامی شخصیت‌های این اثر بر اساس روانشناسی رنگ چشم بود.